

سرود زهرا کاظمی

شہروز رشید

آمدہ بودم کفش دوزک را تماشا کنم

خال خالک، خاله سوسکه پیر!

اما نمی‌پرید

و چشم‌های منتظر ما گیج می‌شد

از دست‌های سرد ما می‌سرید

روی برگ‌های شمعدانی‌ها

و خال‌های سیاهش را با خود می‌برد

آمدہ بودم دختر بازیگوش جمعہ‌ها را ببینم

ہی بازی می‌کرد، ہی بازی می‌کردند

تا ساعت، سرعت می‌گرفت و مشق‌ها شلوغ می‌شد

و فردا اگر برف می‌آمد آدم کلی بهانه داشت

معلم اگر سرما نخورده باشد، واویلاست

برای چه دنبال کیفم بگردم من کہ زکام شدہام

آمدہ بودم از دحام رنگ‌ها را در پارک‌های پاییز تماشا کنم

روی نمکتی نشسته بودیم و سیب می‌خوردیم

و من از آن پسرک دیوانہ می‌گفتم کہ نامہ‌های قشنگی می‌نوشت

و من ہی می‌خواندم، ہی می‌خواندم و نمی‌توانستم جوابی بنویسم

می‌ترسیدم بہ انشای من بخندد

آمدہ بودم بہ آن پسر دیوانہ ہمین را بگویم

کہ رفتہ بود و دیگر ندیدہ بودمش

اما ہمہی این سال‌ها بہ نامہ‌ای فکر کردہ بودم کہ نتوانستہ بودم بنویسم

و بہ او، کہ ہر وقت می‌دیدمش دست‌هایش را بی‌دلیل در هوا تکان می‌داد

زیادی. بی‌دلیل. اما قشنگ.

اکنون کجا دست‌هایش را تکان می‌دهد آن پسرک دیوانہ

برای چه کسی دست‌هایش را زیاد، بی‌دلیل در هوا تکان می‌دهد

آن پسرک دیوانہ؟

- پسرک دیوانہ‌ی پشت‌بام‌های ستارہ‌ای!

آمدہ بودم ببینم کجا جا ماندهام

آمدہ بودم ببینم چرا آمدهام

رفتیم اختیاری نبود؛ دستم بسته بود و دہانم بسته بود، شب بسته بود و روز بسته بود، کوچہ بسته بود و خانہ بسته بود،

پوستم بسته بود و دلم بسته بود. در دہان مردہ‌ای راہ می‌رفتم و دہانم بوی گورستان می‌داد، دزدانہ می‌گذشتم از کنار

خودم، و بہ هیچ کسی نمی‌رسیدم.

آمدہ بودم...

نمی‌توانستم نیایم

ہر کجا می‌رفتم، این فلات با من بود

آمدہ بودم این بار گران را بر زمین بگذارم

آمدہ بودم اینجا، یکبار، دست کم یکبار، خوب بخندم

و با منقذهای پوستم هوای اینجا را استنشاق کنم
و مثل آن پسرک دیوانه، دست‌هایم را بی‌دلیل در هوا تکان دهم
و تمامی پیکر این فلات پیر را در آغوش بگیرم
آمده بودم تمامی نفرت‌م را در سیگاری در کافه‌ای شلوغ
شلوغ مثل آزادی، خاکستر کنم
تا کامل شوم؛ یگانه و خوش‌رفتار
تا دیگر بی‌دلیل سر پسرک داد نزدم:
این کارو نکن، پسرک دیوانه!
و هی، و این همه، خانه عوض نکنم
و هی در طول روز فکر نکنم حتما پنجره را باز گذاشته‌ام
اصلا در را قفل کرده‌ام؟
و یا احساس کنم که از دست دوستانم هیچ آسایشی ندارم.

اکنون در دهان مرده‌ای راه می‌روم
و تنم، کفن راه‌های من است.

به هوا چنگ می‌زنم، آسمان می‌افتد
به تنم چنگ می‌زنم، جهان می‌افتد
و سی و شش هزار گریه‌ی وحشت‌زده، به عصب‌هایم چنگ می‌زنند
می‌خواهم تنم را استقراغ کنم.

چرا نمی‌توانم؟

می‌خواستم زیبا بمیرم
آرام، در شب خانگی
به زیر پتویی که بوهای تنم را از بر کرده است
چرا خاطره‌ی شب‌بوها و یاس‌ها را از من پنهان می‌کنی؟
- ای ساعت نحس!

چرا آمده بودم؟

آیا نمی‌دانستم که عادت اینجا
خنده نیست؛ مرگ است؟

آمده بودم...
آمده بودم بگویم: بیا و بخند، ای فلات عیوس!

آمده بودم...